

خورخه لوئیس بورخس نویسنده آرژانتینی در سال ۱۸۹۹ در بوئنوس آیرس متولد شد. تحصیلات خود را در سوئیس به پایان برد. بورخس اولین مجموعه اشعار خود را در سال ۱۹۲۳ منتشر کرد. از آثار وی می توان از کتابهای «داستانهای تخیلی»، «الف»، «گزارش برودی» و «کتاب شن» نام برد. کتاب «نه مقاله درباره دانه» توسط کاوه سیدحسینی با همکاری رضا رادنژاد در دست چاپ است. زنده یاد احمد میرعلایی یکی از شناسانندگان اصلی بورخس به زبان فارسی بود.

## دو پادشاه و دوهزار تو

(این داستانی است که رئیس دانشگاه بوکرسبی خطابه نقل کرد)

اشخاص قابل اعتماد روایت می کنند (اما خدا دانتر است) که در دوران قدیم پادشاهی در جزایر بابل زندگی می کرد که معماران و ساحران خود را گرد آورد و به آنان دستور داد هزارتویی چنان پیچیده و دقیق بسازند که داناترین افراد جرأت وارد شدن به آن را نداشته باشند و هر کس که قدم در آن گذارد، گم شود. احداث این بنا گناه بود زیرا تشویش و حیرت تنها در برابر خداوند شایسته است و ابدأ تناسبی با انسان ندارد. مدتی بعد پادشاهی عرب به دربار او آمد و پادشاه بابل برای اینکه ساده لوحی مهمانش را مسخره کند) او را به داخل هزارتو فرستاد و پادشاه عرب تا فرارسیدن شب، تحقیر شده و خجالت زده، در آنجا سرگردان بود. آنگاه از خداوند یاری خواست و راه خروج را پیدا کرد. لب به هیچ شکوه ای نگشود اما به پادشاه بابل گفت که در عریستان هزارتوی بهتری دارد و اگر خدا بخواهد روزی آن را به او نشان خواهد داد. سپس به عریستان بازگشت. فرماندهان و سرداران خود را گرد آورد و چنان پیروزمندانه امپراتوری بابل را به ویرانی کشید که قلعه ها را واژگون، سپاه را نابود و پادشاه را اسیر کرد. او را به پشت شتر تندرویی بست و به قلب صحرا برد. سه روز سواره رفتند و سپس گفت: «ای پادشاه زمان، جوهر و رمز دوران، در سرزمین بابل تو خواستی مرا در هزارتویی از مفرغ با پلکانها، دیوارها و درهای بی شمار گم کنی. اکنون قادر متعال اراده کرده است که هزارتوی خودم را به تو نشان دهم که نه پلکانی برای بالا رفتن



○ خورخه لوئیس بورخس

راه شود.»

او را از بند درآورد و در قلب صحرا رها کرد. که در آنجا از گرسنگی و تشنگی جان داد. افتخار بر آن که زنده جاوید است.

## دیسک

من هیزم شکنم. اسمم چه اهمیتی دارد. کلبه‌ای که در آن متولد شدم و بزودی در آن خواهم مرد در حاشیه جنگل است. ظاهراً این جنگل به دریایی می‌رسد که دور تا دور زمین را گرفته است و روی آن خانه‌های چوبی مثل مال من در رفت و آمدند. هیچ نمی‌دانم؛ آن دریا را هرگز ندیده‌ام. آن سر جنگل را هم هرگز ندیده‌ام. برادر بزرگترم وقتی کوچک بودیم مرا وادار کرد با هم قسم بخوریم تا دو نفری تمام درختهای جنگل را قطع کنیم تا آنجا که حتی یک درخت سر پا هم در جنگل نماند. برادرم مرده است آنچه حالا در جستجویش هستم و در جستجویش خواهم بود، چیز دیگری است. حدود پنان<sup>(۱)</sup> نهری جاری است که می‌توانم با دست در آن ماهی بگیرم. در جنگل گرگ هست، ولی از گرگها نمی‌ترسم و تبرم هرگز به من خیانت نکرده است. حساب

سالهای عمرم را ندارم. می دانم که زیادند. چشمهایم دیگر نمی بینند. در دهکده، که دیگر به آنجا نمی روم چون در راه گم می شوم، به خست معروف هستم ولی هیزم شکن جنگل چه پولی می تواند جمع کرده باشد؟

در خانه ام را با یک سنگ می بندم تا برف تو نیاید. یک بعد از ظهر صدای پاهای سنگینی را شنیدم بعد ضربه ای که به در خورد. در را باز کردم و ناشناسی را راه دادم. پیرمردی بود با قد بلند که بالا پوش فرسوده ای دور خودش پیچیده بود. جای زخمی روی صورتش را خط انداخته بود. به نظر می رسید سن زیادش به جای اینکه از نیروهای او کم کند توان بیشتری به او داده باشد. ولی با این حال می دیدم که برای راه رفتن باید روی عصایش تکیه کند. با هم حرفهایی زدیم که یادم نمی آید. آخر سر گفت: - خانمان ندارم و هر جا که بتوانم می خوابم. تمام امپراتوری آنگلو ساکسون را پیموده ام. این کلمات به سنش می خورد. پدرم همیشه از امپراتوری آنگلو ساکسون حرف می زد؛ امروزه مردم می گویند انگلستان.

نان و ماهی داشتم. در سکوت شام خوردیم. باران گرفت. با چند پوست حیوان روی کف زمین، همان جایی که برادرم مرده بود، برایش جای خوابی درست کردم. شب شد و خوابیدیم. وقتی که از خانه خارج می شدیم صبح داشت می دمید. باران قطع شده بود و زمین پوشیده از برف تازه بود. عصایش را انداخت و به من دستور داد که برش دارم. گفتم:

- چرا باید از تو اطاعت کنم؟

جواب داد:

- چون من پادشاهم.

فکر کردم که دیوانه است عصایش را برداشتم و به دستش دادم. با صدایی متفاوت گفت: - من شاه سگنس<sup>(۱)</sup> هستم. اغلب آنها را در نبردهای سخت به پیروزی رسانده ام، ولی در ساعتی که سرنوشت تعیین کرده بود، سلطنتم را از دست دادم. اسمم ایسرن<sup>(۲)</sup> است و نژادم به اودین<sup>(۳)</sup> می رسد.

جواب دادم:

- من احترامی به اودین قائل نیستم. به مسیح ایمان دارم.

انگار که حرفم را نشنیده باشد ادامه داد:

- در جاده‌های غربت سرگردانم ولی هنوز هم شاه هستم چون دیسک را دارم. می‌خواهی آن را ببینی؟

کف دست استخوانی‌اش را باز کرد. چیزی در دستش نداشت. دستش خالی بود. ولی دست حالتی داشت که احساس کردم به چیزی را محکم گرفته است. نگاهش را در چشمهایم دوخت و گفت: - می‌توانی بهش دست بزنی.

با کمی تردید با نوک انگشت کف دستش را لمس کردم. چیز سردی را حس کردم و درخششی به چشمم خورد. دست به سرعت بسته شد. چیزی نگفتم. او انگار که با بچه‌ای حرف می‌زند با حوصله ادامه داد:

- این دیسک اودین است. فقط یک رو دارد. روی زمین چیز دیگری نیست که فقط یک رو داشته باشد. تا وقتی که در دست من باشد. شاه خواهم بود.

پرسیدم:

- طلاست؟

- نمی‌دانم. دیسک اودین است، فقط یک رو دارد.

دلم خواست که مالک این دیسک باشم. اگر مال من بود می‌توانستم آن را بفروشم، با یک شمش طلا عوض کنم و شاه می‌شدم. به این ولگرد که هنوز هم از او متنفرم گفتم:

- در کلبه‌ام صندوق پنهانی دارم که پر از سکه است. طلا هستند و مثل تیرم برق می‌زنند. اگر دیسک اودین را به من بدهی من صندوقم را به تو می‌دهم.

با لجاجت گفت:

- قبول نمی‌کنم.

به او گفتم:

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مجمع علوم انسانی

- خوب پس می‌توانی راحت را بگیری و بروی. پشتش را به من کرد. یک ضربه تبر پس گردنش کافی بود که تلوتلو بخورد و بیفتد. ولی در حال افتادن دستش را باز کرد و آن پرتو را دیدم که در هوا می‌درخشید. جای دقیقش را با تیرم نشانه گذاشتم و مرده را تا رودخانه‌ای که در حال طقیان بود کشاندم. انداختمش آن تو.

وقتی به خانه‌ام برگشتم، به دنبال دیسک گشتم. پیدایش نکردم. اینک سالهاست که به دنبالش می‌گردم.

